به عون صانع حکیم کا و فضل خلاق زمین و سما
مثنوی
زاد المسافرین
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر ازین همه اشارت / هم اول و آخر استعارت
بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نه بگفت ما که هستی
بیرون و درون حکایت تست / بالا و نشیب غایت تست
هستی تو ولی همه بیان هست / در دانشش نیاید آن هست
عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت
آنکو ره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب / بی علت و آلتی مرتب
علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوت پس و پیش
عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرت تو ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند ز سبحان افلاک / سبحانک حق ما عرفناک
آدم که خلیفه معلاست / سرگشته ربنا ظلمناست
ذریه که ذره وار بینند / در معرفت تو خود چه بینند
احمد که خلاصه وجود است / لا احصی گوی در سجود است
هر طائفه گفت و گوی / واقف نشده ز تار موئی
قومی که درین طوافگاه اند / سرگشته و لال لا اله اند
در مسجد و خانقاه و صحرا / شد بیت صنم تو خوانده اقصی
هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات
چندین که نهان و آشکارند / این گفت و گوی با تو دارند
گر سجده برد مغی به آتش / دارد ز تو نقل خود در آتش
محراب جهود اگر کنشت است / او را چه گنه چو سرنوشت است
توحید تو گوید از همه باب / سرچشمه تو کی کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه ناقوس / چون بک زن تو شود به ناموس

او را همه نام تو نشانه است / آن در صلب او بهانه است
هندو که همیشه بت پرستند / هر صبح دعات می فرستند

جز یاد تو نیست بر زبانش / زنار وفاست در میانش
این جمله ز دین ملت خویش / جز تیر نخست ندیده در کیش

مرغان چمن سحر صباحی / خوانند ترا با صطلاحی
چون فاخته هر که در صبا است / کوکو زن تو به بوستان است

از گوش یقین شنیده‌ام آن / توصیف تو از جماد و حیوان
آن ذره که در هوای هستی است / زان حرف که در حضیض پستی است

فی الجمله همه ترا طلبگار / وانگه ز تو کس نشد خبردار
هر کس ز ترانه درین کوی / دستان تو میزند بهر سوی

اندیشه بتو چه ماند آخر / یا چیز تو را که داند آخر
آنکس که درین تفکر افتاد / در دائره تحیر افتاد

آنجا که حریم بی نیازیست / اندیشه و با خیال بازیست
دری که بجان نمی توان سفت / هی هی بزبان کجا توان گفت

حرفی که برو زند ره تقلید / هر سینه ی طبع دان توحید
این نکته بحرف در نگنجد / واندر صفت البشر نگنجد

حقا که ازین خیال بی سود / معلوم نشد که چیست مقصود
بر تخته ازو خیال هر کس / اسم و صفتی رقم زند بس

زین بیش مجال دم زدن نیست / جز معرفت و ثنا شناسی نیست
قومی که ز جهل بیش دیدند / در آئنه عکس خویش دیدند

ای خواب غرور داده خود را / بنیاد دوئی نهاده خود را
همواره بگرد خود تنی تو / وانگه دم معرفت زنی تو

تو معرفت و کجاست معروف / آن کیست که بی نشان موصوف
ای از همه آستین فشانده / سر در ره هیچ هیچ مانده

پنداشته که در حضوری / نزدیک ترا که دور دوری
ای بی خبر این چه بوالفضولیست / وصفت نه ظلومی و جهولیست

در آئنه دیده هوا را / تو کی که شناختی خدا را
او را چو همیشه او تمام است / گستاخ مرو که کار خام است

ذاتش بصفات خویش موصوف / نه معرفت تو بوده معروف
کامل بکمال قدرت خویش / بیش از صفت تو بی کم و بیش

او را همه صفات می خوان / لیکن صفتش همه یکی دان
تغییر صفاتش از من و تست / تا نقل شد آمدی کند جست

او راست یگانگی مطلق / یا هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کردی اثبات / میدان همه بی تغیر ذات

آنجا که تو کی دوئی نماید / لیکن همه جز یکی نشاید
پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک تست هشدار

بشنو بسرا بیان حالت / علم جدل است قیل و قالت
علمی که خدای دان شنی تو / این نیست کجا همی روی تو

آن علم طلب که با تو ماند / دانم که ترا ز تو رهاند
این علم فریضه تا نخوانی / تحقیق صفات حق ندانی

ای طبع و هوا معلم تو / تا کی لم و لا نسلم تو
خود را بگزاف کرده گرم / آخر ز خدا نبایدت شرم

از خود بخود آمد و بسته دلیل / تشبیه مکن بوجه تمثیل
زنهار ز حجت قیاسی / غره نشوی بحس شناسی

مقاله اول در تقدیس و تنزیه حق تعالی

ای خام طمع بزه چه گوئی / گستاخ مرو بخیره روئی
ای از شش و پنج زرق و ناموس / در شش دره جهان محبوس

از ما و من تو سر نیازند / حلوا ز پی مگس نسازند
بنشین پس کار و دیده بردوز / از درد فراق خود همی سوز

محنت زده فراق یاری / از بی‌خبری خبر نداری
ماتمزده خموش بنشین / بی چشم و زبان و گوش بنشین

عاشق چو نیافت هیچ آرام / مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی / جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت / گر گریه نشود بود ملالت

از بهر چنین ندا رسیدش / گفت از غم آنکه کس ندیدش
منزل چه پدید نیست در راه / این قصه بانگشت کوتاه

از دیده همیشه اشکبارم / تا کم شود از رهش غبارم
چون گرد من از میان نهفتند / آنجا همه گفتنی بگفتند

تا محرم این حدیث مائیم / آن به که بجویش مبتلائیم
مشکل سخنی عجب شماری / باریک رهی و طرفه کاری

از پیشه و پیش جمله پویان / ای الفت این انست گویان

حکایت

تنبیه

گویند سخنوران ایام / از قطب زمانه پیر بسطام
آنجا ز قفس چو پر فشاندم / مرکب بسر پرش براندم

بانگی بزدم که چیست حالش / ما را خبری ده از وصالش
از ناله پر دو دیده ام من / اینجا به نشان رسیده ام من

ای مرغ بدین بلا گواری / بنمای نشان او چه داری
این مسند کبریاست آخر / اینجا خط استواست آخر

آشفته بجان سرشته ماتم / گفتا که منم اسیر این غم
محنت زده چون نشسته ام بیکار / تو از من و من ز تو طلبکار

ای خواجه حدیث عشق بشنو / دنباله کار خویش میرو
اینجا نرود خبر تو واگرد / این ره دل صد هزار خون کرد

مشکل بود ای اسیر گمراه | گنده بغل و ندے شاه
ای بی سروپا چه مرد راهی | هم در خور تست هر چه گوئی

خود را صفتی کنند زبانت | توحید خدا بود گمانت
معلوم نکرده صفاتش | دعوی کنی از کمال ذاتش

خورشید ندید چشم خفاش | تا کی سخن گزاف قلاش
ای ذره چه مرد آفتابی | نزدیک مشو که بر نتابی

تا کی ز خیال هیچ در هیچ | بنشین بس کار کیش هیچ
چندین مگو پی فکر اوهام | معلوم نگشت از او بجز نام

حکایت

شبلی چو در این تحیر افتاد | روزی در این سوال بگشاد
آمد بر آن جهان پر نور | مقبول ازل حسین منصور

پرسید که این چه کار سازیست | در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن | ره تا بکجاست بر رهم کن

هر اسم که دارد از مسمی | چون نیست بیان این معمی
الله چه لفظ یا چه نام است | کو در دو زبان خاص و عام است

این نکته اشارت از کجا کرد | لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج از این نمط کله داشت | بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت

گفتا که ام از حقیقت آگاه | لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا نشیست | فی نیستی تو ره بسر نیست

تحقیق تو چیست بی تو بودن | زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که گوش یاد من گفت | با تو بزبان تو سخن گفت

اسم و صفتی که می کند یاد | زانجا که توئی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد | عشق آمد و جلوه دگر کرد

هر یک باشارتی دو دیدند | کردند بیان چنانکه دیدند
در دیده شان شکی نباشد | لیکن همه جز یکی نباشد

چون دیده دانش اهل احوال | این مشکل با نمی شود حل
آن دیده که او دوئی نبیند | جز وحدت معنوی نبیند

نامی که چنین بگفت و گوییست | از دسته گل مثال بوییست
حرفیست نشسته بر زبانها | درمانده ز شرح او بیانها

خلقی بحجاب این حروف اند | سرگشته در این ره مخوف اند
گر پرده حرف با بر افتد | آتش بوجود شان در افتد

قومی ز وجود خویش فانی | رفته ز حروف و معانی
از ظلمت پرده ها گذشته | در نور صفات محو گشته

این طائفه که اصل کارند | از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما | وز اسم ندیده جز مسما

فارغ ز خود و ز حرف و نام اند | در عین حضور حق مدام اند
اول الف آمد این درست است | زیرا که یگانگی نخست است

لام از الست وصف ذات است | دوری تو این حدیث هیهات
بالا اثره الیست ما سوی الله | یعنی سر و پای این گند کاه

اول همه اوست واجب الذات / بیرون ز تصور خیالات
آنجا همه وحدت است مطلق / تحقیق حقیقت است الحق

از چون و چگونه بی علائق / برتر ز تصور خلائق
این جا چو گذشت هیچ واقف / زان بسته زبان بماند عارف

نه صفت ست نه فعل اینجا بس / گر مرد رهی ترا همین بس
هان ای سر و پا برهنه در راه / این هست بیان حرف الله

خون در تن کاملان بجوشست / اینجا همه کس چو یخ فروشست
کاری نه بجز در قالب ماست / راهی نه بپای مرکب ماست

تا ظن نبری که هر که زد گام / این منزل او بود سرانجام
اینجا باشارتی که کردند / صد قافله را تمامش بردند

ای برتر از آنکه عقل گوید / بالاتر از آنچه روح جوید
ای آنکه ورای این و آنی / کیفیت خویش را تو دانی

کس واقف تو بهیچ رو نیست / آنکس که ترا شناخت او نیست
اینجا نتوان سخن سرودن / ما را چه به از خموش بودن

کس را ز تو ذره نشان نی / جز درد و فراق در میان نی
هر ذره که دارد او شماری / بی درد فراق نیست باری

آن بلبل رونده رسالت / این پرده دری بوقت حالت
گر نغمه چو نی بهم دمی من / ای کاش که خود نبودمی من

از دوری خویشتن عجب کرد / تا بود نخویش را طلب کرد
در راه تو ای غریب و دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست
بر گردن تو هم از تو باریست / وین هستی تو عظیم باریست

گر هیچ ز خود بخود بری راه / از دوری خود کنند آگاه
آه این چه ترانه میزنم من / هر دست که جان همیکنم من

از خویشتنم خبر نیاید / جز یک دم سرد بر نیاید
بسیار بدو دم از چپ و راست / حاصل نشد آنچه دل همی خواست

صد بار قدم زدم بهر کوی / از خاک درش نیافتم بوی
هر جا که نیاز ها نمودم / عمری بدر نیاز بودم

گه پیر و گهی مرید بودم / در درد و درون نهان بودم
در صومعه با زرق و طامات / رفتم به بهانهٔ مناجات

در مدرسه ها ز بهر تاویل / مشغول شدم پی تحصیل
بسیار شدم به وز پیوست / جز باد بجز نبود در دست

ابهر که دلم زد این نفس را / آسوده ندیده هیچکس را
کس را بحقیقتش گذر نیست / وز رفتن و آمدن خبر نیست

یا هیچ کسان بهیچ کاریم / ور هیچ کسیم اگر شماریم
چون هیچ نه ایم بیش از هیچ / این واقعه چیست هیچ در هیچ

گوینده زمان خود چه تابی / گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نمود نا صوابم / چون گم شدم آنگهی چه یابم

یابنده اگر کسی دگر خواست / از گم شدنم پس او چه میخواست
خود را چو نیافتم درین راه / نا یافته را چه گم کنم آه

نا یافته را کسی چه جوید / گم گشته ز یافتن چه گوید
آخر همه را بهم زدم من / سرگشته ز دوری خودم من

تا کی طلبم درین ره او را / آن چیست که گم کنم ره او را

گر هیچ شوم من از خود آگاه / خود را بدر افکنم ازین راه

بی من اگرم رهی نمودی / این محنت دوریم نبودی

از بهر قصوری ز ره دور / بودم همه عمر خویش مهجور

چون ذره بسی بسر دویدم / جز سایهٔ خویشتن ندیدم

با این تگ و پویم از پس و پیش / پس مانده ترم ز سایهٔ خویش

از محنت خویشتم اشک ریزان / چون سایهٔ خود ز خود گریزان

در حسرت آنکه نور بینم / افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی او مرا کند دور / با سایه بهم نمی شود نور

خورشید ز سایه کرد پرهیز / گفتا چو من آمدم تو برخیز

همسایهٔ خود شدم از آن سست / این درد دلم که بر زبان ست

امروز منم درین بیابان / از هر طرفی چو سایه گردان

خود بر سر خود چو سایه بانم / محروم ز عکس نور از آنم

این نیز چو بی خیال او نیست / هر نقش که میکشم خیالیست

من خود همه تن خیال گشتم / در پردهٔ خویش در گذشتم

خود را بخیال باز بندم / باشد که به پرده بر کشندم

در پردهٔ غم ز تیره روزی / سوزن شکنم از خیال دوزی

می آیم و می روم مشوش / در پرده چو سوزن قلم کش

در پرده خیال خویش دیدم / گفتم بحقیقتی رسیدم

این بخیهٔ من فتاد بر روی / وان پرده دریده شد درین کوی

دل نقش رخش بدیده بنگاشت / یعنی بخیال گل توان کاشت

از خامه برون دوید سرمست / دستارچهٔ خیال از دست

سرگشته شد و خیال هم رفت / این دیده نبود و آن قلم رفت

حکایت

بو دست خری که دم نبودش / روزی بهوای دمی فزودش

از هر طرفی قدم همیزد / دم می طلبید و دم نمیزد

ناگه نه ز راه اختیاری / بگذشت میان کشتزاری

دهقان اگرش گوشه دید / برجست و از دو گوش ببرید

بیچاره خر آرزوی دم کرد / اندر پی دم دو گوش گم کرد

آنکس که ز حد برون نهد گام / این ست سزای بد سرانجام

هان ای دل گمشده کجایی / گر خود قفسی بجو رهایی

می سوز ترا همین تمام ست / سودا بپزی که کار خام ست

آنکس که ز دید نیست نومید / گر هست نصیب او ز خورشید

می سوزم و بهرهٔ نفس نیست / درمان نکنم که دسترس نیست

این سوخته چند گاه آخر / از سوختنم چه خواهد آخر

هر دم غمش آتشی فروزد / تا سوخته را دوباره سوزد

می بندم و باز می گذارم / سوزنده ترم اگر نسازم

از آتش او نشان ندارم / جز سوز دل نهان ندارم

آنکس چو نه بینم از چه پیداست   این دود ندانم از کجا خواست
چون هیچ ندید دام بجز دود   این سوختنم کجا دهد سود

مقالهٔ دوم در فضل و شرف انسان و غفلت او

ای هم ز تو چشم تو نهانی   نادان شده و می ندانی
ای بستهٔ چار پیچ صورت   نبود تو هم از تو شد ضرورت
ای بیخته این فراز و پستی   امانه بدین صفت که هستی
در خود نظر از حواس کردی   حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظر این چنین چه بینی   این نیست حقیقت ار ببینی
ای هیچ دو دو را شمار با تو   تو غافل و جمله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور   با تو همه و تو از همه دور
عالم ز حضور تست حیران   اما چو تو غافلی چه درمان
سرگشته چنین مباش زنهار   در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی که می فراق مخمور   مستانه دوید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هرچه بوده   ما را بتو هم تو ره نموده
گر نه دمی کجات جویم   تا با تو حدیث خویش گویم
در دور تری برآرم آواز   باشد که درم نخود کنی باز
بشنید ز هاتفی جوابی   کای از تو به پیش تو نقابی
این جای حواله نیست بگذار   من با توام از خودم طلب دار
افتادن عمر الست شد در   اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان و دین خیالات   بر نطع شهند جملگی مات
انداخته قرب دو ... است   هر مرغ بدانه صبور ست
این آتش ناچگونه میرد   کین درد دوا نمی پذیرد
یاد آر ز خود که نیست یادت   بی شرم کسی که شرم بادت
بیش از همه پیش ای کم از کم   از بیخبری نداروت غم
ای بلبل روضهٔ مقدس   مردار بجوی همچو کرگس
دانی که ترا چه خواند کونین   شهباز قضات قاب قوسین
کافر شده ئی بنا سپاسی   خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی بحر لایزالی   لیکن چکنم که در خیالی
جنبیده که منزل قرارست   وین آب و هوا شمار کارست
ای قطره تو غافلی که دریا   در جوی تو می رود هویدا
گردنده میان تست پیوست   غیرت و حسیت و جوی در بست
گنجینه چو گل در نهادست   اما به حلول و اتحاد است
در دیدهٔ دیده و در نیست   می بینی اگرچه بی کمی هست
او نیست نهان بکار تحقیق   تو دیده بیار می توان دید

پیدا و نهان و بود نابود
گردیده دیده به کشائی
گردد چو تو و بود این فرش
تا در قفس وجود خویشی
کوته نظر و خسیس همت
مردان که خلاصه الستند

در لوح تو هست جمله موجود
در خود همه را بخود نمائی
معلوم تو استوای علی العرش
مشغول زیان و سود خویشی
باشد همه عمر اسیر تهمت
از تهمت خویشتن برستند
چون از تو ترا ملامت آید

هفتاد و سه ملت معین
دانی چو به بینی از چپ و راست
از غفلت خویش در گمانی
به به که نه مرغ خلوتی تو
تهمت زده ز بودن خویش
آنرا که حدیث بیش و کم نیست
این لیسینت غرامت آید

در آب و گل تو هست روشن
کین هژده هزار عالم ایجاب نسبت
گر طالب خود شوی بدانی
آخر نه همای دولتی تو
گر طالب این رهی ببین بیش
دعوی رسدش که متهم نیست

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد
کای در دل دیده نورم از تو
ای هی بجد اگه چنین ست

کز جمع محققان یکی مرد
آخر بچه جرم دورم از تو
اینجا گنه کبیره این ست
دیوانه شود هزار عاقل

از درد فراق خود بر آشفت
گفتند توئی حجاب کس نیست
این طرفه کسی ندیده هرگز
آسوده کسی که هست غافل

در حالت سکر با خدا گفت
این لیستنت گناه نیست
وین قصه کسی شنیده هرگز

حکایت

گویند گربه یکی خردمند
فارغ ز حقیقی و مجازی
گفتا که ندیده دام فراغت
از هیبت این ره خطرناک
ستنی توافت ست بنگر
ای آتش حرص بر و آتشت

بگذشت میان کودکی چند
مستغرق خوشدلی و بازی
تا دور شدم ازین جماعت
حیران همه رهروان چالاک
خود را بگذار و گریه بگذر
در سایهٔ خود گرفته خوابت

طفلی دو سه دید خوش نشسته
عاقل چو نشاط کودکان دید
این طائفه که ذو فنونند
جائی که حدیث تو نگنجد
ای نور ترا بلند پایه
خود را سبک از میان برانگیز

از محنت این و آن برسته
بگریست دمی و خوش بخندید
بنگر ز نشیب راه چو بیند
اندیشهٔ این و آن چه سنجد
خود را الپشت کن چو سایه
کین سایه گران کند ترا خیز

هرچند هواش سازگارست — هشدار که سایه سایه دارست
در سایه مشو چو طفل حیران — کاندر پی تست ام صبیان
گر تو در خانه پاک داری — از دیو پری چه باک داری
آنجا که ترا خرد بسنجد — باید که فرشته در نگنجد
ای آنکه خبر نداری از خویش — غافل شده ز خود بیندیش
بالاتر ازین سخن چگوییم — خود را بشناس من چگوییم
از حال خودت اگر آگهستی — یوسف نه بقعر این چهستی
بنیاد ترا چو محکمی نیست — حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خویش و صف عام — مستغرق بیخودی کالانعام
تا کی بطبیعت اشتغالی — کان از همه گاو و خر بیالی
عیسی نفسی قدم نگه دار — خر بنده خود مشو بیکبار
مانند جرس ز بیقراری — جز بانگ میان تهی نداری
از غفلت خویش گشته غافل — همواره بخود و خواب مائل

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست — میکرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چو جوش میکرد — از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلائق از چپ و راست — چون غلغل رستخیز برخاست
صحبت زده و دیده زانجمع — پروانه صفت بپیش آن شمع
تا که خرش ز خانه گم بود — هنگامه بدید و قصه بشنود
گفتا خر من ز دلستانان — با جمع بگوی و هم دلستان
صاحب نظرش نکرد نفرین — خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار — بگشاد عبارت گهربار
خرگم شده را شتاب سید — در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان بگو کسی هست — کز باده عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست — گفتا منم آنچه خاطرت خواست
در عشق تنم بجوش دلی نیست — آگه نشدم که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش بنهفت — عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند — خرگم شده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر و رستی — نیک خر تو اگر بجستی
افسرده دلا یکی نظر کن — خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز — خر جست و رسن ببر و بگریز
بگذر ز خود ای گدای ناپاک — دارند خران سر اندر خاک
ای از تو شده خران گم انبار — با بار و خرت کجا بری بار
ای بر سر خاک و آب مانده — همچون خر در خلاب مانده
بار از خر و خر ز راه یکسون — آسوده شدی بجا المقصود

مقاله سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

هان تا نشوی که دست بر باد | مانند نی تهی بشکر یاد
چون هستی تو نمود از تو | چون نیست شدی کجا [illegible]

شاخی که بلند شد تبر خورد | نی گفت که من نیم شکر خورد
فانی شو اگر بقات باید | بگذر ز خود ار خدات باید

حقا که بهر دو کون امیری | گر بیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است | [illegible] تو هم اندرین مقام است

مردان که ره خدا سپردند | در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود پرست نادان | این نکته ز آب و گل جدا دان

فانی شو ازین صفت بمردی | تا زنده لاهوت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی | آن وعده نسیه نقد بینی

گر مرد رهی محال بگذار | تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای بخویش مغرور | [illegible]

تا کی بطریق خودنمائی | این باد بروت پارسائی
زنهار تو گوئیا نه مست است | [illegible]

ای داده حکایت زبانت | از تیغ محمدی امانت
اسلام بگفت دگر گوی باشد | [illegible]

تصدیق دلت که اصل دین است | از نور یقین بود یقین است
تا کی نفس از گمان برآری | ایمان به دست دل [illegible]

ای غره بگفت خود چه داد است | کاری به سر زبان نشد راست
گفتن بزبان [illegible] نوشته است | گوینده بدل شنیده است

توحید نه کار آب و خاک است | آن سر دل صاف و جان پاک است
ای خوانده خدای العبادت | دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خدا پرستی | این نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهرت زمانه | غلی زده بسر دوگانه

باکی زده قطره آب دیده | چون تشنه کم سر بریده
بادی ز تو گر پدید گردد | ای پاکی تو پلید گردد

ای آب ترا فسانه بادی | بر کار تو نیست اعتمادی
آنکس که بداند این اشارت | بر آب کجا کند طهارت

یکباره مجرد از صفت شو | در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی | خود پاک نگر نجس نگردی

ای در بد و نیک خود گرفتار | خواهی که سبک شوی سبکبار
تا از تو ترا بود گرانی | در اسفل سافلین بمانی

نفس تو بروی صد زبان است | این بار گران تو ازانست
گر با تو یگانگی نمودی | خود صاحب گفت [illegible] بودی

تا نفس دو روی می ستیزد | این باد من و تو بر نخیزد
چون گشت یکی زبان [illegible] | دوری شود ترا [illegible]

باشد دم نقد از ان جنابت | بی واسطه ار جمیع خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن | یک لحظه شمار خود رها کن

گر باز رهی ازین کمیت | تحقیق شود ترا معیت
پیدا از چو نور ذات یابی | اثبات [illegible] ثبات یابی

فرش ملکوت در نوردد | پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق | آید [illegible] انا الحق

اینجاست نهایت طریقت — اینست خلاصه حقیقت

حکایت

ای رند قلندر از کجائی — سرگشته بهر دری چرائی
خواهی که سفر کنی قدم زن — لبیک زنان در حرم زن
گه در چه ره بیمناک داری — اندر محک چه باک داری
تا چند بهرزه راه رفتن — در مسجد و خانقاه رفتن
گه گرد حرم طواف کردن — گاهی سر گزاف کردن
از خود بخود آئی و بخود هیچ جوی — بی زحمت پای و سر همی پوی
در راه خدا چنین توان رفت — سرگشته شد آنکه همچنان رفت
چون پای برون نهادی از خویش — بینی دو هزار عقبه در پیش
از تن بجهیم نفس بشتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدل آی و دل بجان شو — منزل چه طلب کنی دوان شو
از جان بجهان آشنا آئی — آنگه بجهیم کبریا آئی
ای خواجه دمی قلندری شو — از زحمت جسم و جان بری شو
تا کی نفس اندرین خرابی — بی منت جان حیات یابی
بربند بچشم دیده باز — تا همدم شاه گردی ای باز
بر ساعد شه قرار میکن — در صحن بقا شکار میکن
ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافتهٔ برو طرب کن
از نیک و بد تو بی نیازند — می سوز چو شمع تا بسازند
چون موم همی گداز بخند — در گریه زار خویش میخند
خود را طلب یکی درین کار — آنگه چو بیافتیش بگذار
یکباره زخود نشان نداری — بس کن پس از خود مرادی
ره رو چه کسست و ره کدامست — ای مخبر صادقت چه نامست
در راه چه منزلست ما را — این واقعه مشکلست ما را
آخر بکجا رسی بگو کی — چون گم نشد از تو هیچ چه کی
بگذار که جمله سرگذشت است — بنشین بنفس چه جای نشست است
اندیشه مکن ز بیم و بیش — اندیشه بدان و بیش اندیش
از فکر بفکر می توان رفت — آنکس که برفت بی نشان رفت
بر عکس کننده حالت اینجا — تحقیق شود خیالت اینجا
اینجا که توئی خیال و همت — دوست بکجا رسد بقیمت
از آب و گلست تکیه گاهست — تا چشم هزار ساله راهست
شیطان که ستوده است او را — این رخنه کمین گهست او را
نی انجمله حجاب تست ای دون — در حسن تو از درون بیرون
آنکه بیا زین همه هواست — هر ذره از آن هوا جداست
چون بگذری از همه خرابها — آب و گل تو رسد بپایان
بیرون شوی از چهار دیوار — نی پنج و نه شش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم دانش — خاصیت چرخ و اخترانش
از قضا همه چون بدل شد — هر عقده که در تو بود حل شد

آنگه چو برون سوی از صف / در راه یقین شوی مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی / ارواح مقدسان قدسی
آید بیرون زین همه منازل / دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل
نقش ملکوت عالم اینجاست / شاهنشه روح اعظم اینجاست
بر پایهٔ تخت احترامش / دستور یگانه عقل نامش
اینجا برهی ز بند ناسوت / شهباز شوی بقصر لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی / میدان که نهند پای هستی
این مرد اگر ز تیر الیقین است / معراج مسافران چنین است
در شیب و فراز این مقامات / صد گم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت / دانست که ناصواب میرفت
آنکو بهوا پرید و بنشست / جز باد هوا ندید در دست
در آتش اگر کسی وطن ساخت / او هم بهوای خویشتن ساخت
هر یک بحجاب وا به مانده / در ظلمت خود چو سایه مانده
در مانده بکار سازی خویش / در بند خیال بازی خویش
هر یک پس پردهٔ در شیا / مشغول شده بهیچ کاری
آنانکه دمی شمار دارند / تا ظن نبری که بیقرارند
در دایرهٔ فنا چو پرکار / سر بر خط حیرتند هموار
در خود شده و ز خود فراموش / دریا صفتند جوش در جوش

مقالهٔ چهارم در صفت سالکان طریقت

این زمره بعادت و تکلف / پاکانه نی دم تصوف
مردان همه اصل پاک دارند / نسبت نه بآب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش / در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک چو باد ناشکیبند / لیکن نه چو آب سر نشیبند
خاکند ولی قرارشان نی / بادند ولی غبارشان نی
چون آتش اگر زبانه دارند / سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا زره بپوشند
چون آب روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر کسی نشینند / رو پیش نهند و هیچ بینند
با حق شده جمع خود پریشان / لا یعرفهم شعار ایشان
نی در غم دوزخ و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند
این راهروان بی خریدار / گویا و خموش و مست و هشیار
با خلق خدا نه شیر و شکر / لیکن نه چو نامه منتشر
در نافهٔ قلبشان جگر نی / چون نافه قلب و [illegible] نی
با علم و عمل زبانشان راست / میزان صفتند بی کم و کاست
اندیشه بیش و کم ندارند / وز جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلقند
آنرا که هوای رنگ و بوییست / درویش مخوانش ای نکو است
زین طایفه که خود نمایند / یکسر نه بهیچ را نشایند
از صحبت این هوا پرستان / دین را خلل است [illegible]

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر / می‌زد نفسی مرید با پیر

گفت ای نفست حباب شبنم / وز خاک درت همی مقدم

ابلیس که رهزن است ما را / دانی که چه دشمن است ما را

گفتا چه شود کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس

چون فارغم از زبان و نفسش / فارغ گشته‌ام ز فعلش

رفتند چنانکه شان ربودند / دیدند چنانکه شان نمودند

آنجا که نشان بی‌نشانیست / جانرا ز وجود خود گسستیست

این است کمال حال مردان / شیران و سباع زان الشان

در راه خدا که رهبرانند / بر چرخ حقیقت اخترانند

چون بحر ز موج خود بشویند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

هر چند گهر چو بحر باشند / تر دامن و خشک لب نباشند

خود گوهرشان ز اصل پاکست / نی تربیت هوا و خاکست

درد دل شان که بی‌علاج است / از روز ازل بسی مزاج است

معلول ز نفس بیکرانند / ز علت باد و خون نزارند

دارند برای صحت خویش / پرهیز همه ز صحبت خویش

شیرین همه اندرون و بیرون / فارغ ز راحت و مشقت ایشان

از هر نفسی بیان همی‌خواست / وز هر قدمی نشان همی‌جست

هر واقعه را جواب گفتی / دانم که همه صواب گفتی

چون بر تو کسی کند چگویی / کز صحبت او خلاص جویی

شیطان ز حدیث تا نبرده است / من خود نشناسمش که چیست

آنانکه خلاصگان دین‌اند / در راه حقیقت اینچنین‌اند

با خلق ولی را صورت / با خویش ولیکن از ضرورت

این عالم بیدلان شکسته است / نی با هم و نشان لا و الا

آنانکه حدیث خود ندارند / اندیشهٔ نیک و بد ندارند

دانسته و دیده و رسیده / دریافته و آرمیده

مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان بآب و گل پر

دریای وجودشان گهربار / نی چون صدف از هوا طلبکار

چون جوهرشان از آب و گل نیست / در بند هوای معتدل نیست

بخشند همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم

خلقان به علیل و منقبض‌اند / ایشان همه بسط و منبسط‌اند

هرگز نکند درین گه پرهیز / تلخی ز میان شان ترش روی

در رحمت این و آن نگشتند / از هر همه راه چه شهد نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود / روح که بد چه جز مسیح چه بود

با یک دو رفیق چست و چالاک / می‌شد به طواف خطهٔ خاک

هر جا که یکی جفاش میگفت / او خود بکرم دعاش میگفت
بر شیشهٔ او کسی که زد سنگ / چون شیشه نگشت از او دلش تنگ

گر دیگری نه خشنش رسیدی / چون سرمه بچشم خود کشیدی
القصه بهر کجا که بودی / بد را همه نیکوئی نمودی

گفتند ترا بدین تباهی / دشنام دهند عذرخواهی
این بود ز پاسخ دلیلش / هر کس بجهان دهد که مستیش

اینحرف نه سرسریست هشدار / معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بر دلش نشان کیش / گل خنده زنان بروی او خوش

نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلائق آفرین است
از پیر بیان مرید صادق / بشنو چه نصیحت است لائق

خلق آفت راه تست بپرهیز / وز سود و زیان او بپرهیز
ویران نبرد کسی ز معمول / خود را چه کنی بخلق مشغول

چون نیست بدست هیچکس هیچ / سر در گفته و گوی هیچ
آنکس که بر این قدم نشیند / حق بین نبود چو خلق بیند

صاحب نظران پاک دامن / دارند فراغت از تو و من
چون نیک و بد از خدای بیند / روی از همه خلق در کشیده

بر خاطر شان خاص و عام
یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان این راه / روزیش بدید در گذرگاه

شوریده دل و مشوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان گشاد او را / دیوانه لقب نهاده او را

این گفته دهند و آن زده سنگ / او خود ز همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضا و تسلیم

از قصهٔ خود بگوی ما را / کی باز شناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش / سرگشته خود بدم از این پیش

گفتم چو بغیرت تمامم / دیوانه نهند خلق نامم
آنگاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد

با من ز منی چو هیچ نگذاشت / از بیشی [illegible] داشت
دیدم که حجاب من منی بود / با من چو نماند من بیاسود

از غم چه غم است چون نیم من / شادان که شدم بگو کیم من
من با تو بهم ز دشمن و دوست / آری چو نماند من همه اوست

او داند و او که در چه کارم / با خلق جهان چه کار دارم
آنانکه بدین صفت نمایند / گنجور خزینهٔ خدایند

ایشان سر سروری ندارند / جز دانش هیچ نگارند
دارند بجز لبی قناعت / از زلیش همه جهان فراغت

حکایت

قومی که ز خود بدیده رفتند / این بادیه را بدیده رفتند
سر رشتهٔ فکر نه نیابی / تا پای ازین سخن نتابی
در فکر بکوش تا شوی تیز / تا خود کششی رسد که برخیز
باید که سر از کشش نتابی / تا بو که کشنده را بیابی
نه کور طلب چه خواهی از ذکر / این است همه خلاصهٔ فکر
فکر تو هنوز خار خارست / چون فکر نماند عین کارست
ای رند شرابخانهٔ عشق / اینجا شنوی ترانهٔ عشق
اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله کفر بارد
آنجا که ترا قلم کشد عشق / بر تخته لبی رقم کشد عشق
این نکته رها و من جدا کن / اندیشهٔ این و آن رها کن
سیمرغ جهان نشان آن نیست / سر چشمهٔ روشن آشیان است
بیگانه نگشت و آشنا نیست / پیوند ندارد و جدا نیست
آنکه نه زبان نه سود باشد

در عشق چه جای کارسازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست
چون فکر ترا بتو رساند / پس عشق ترا از تو ستاند
یک جذبهٔ او ترا در آن دم / بهتر ز عبادت دو عالم
فکرست کلید این معانی / تا ره ببری بجود ذاتی
دانستن فکر مشکل آمد / بیداری دیده و دل آمد
بی فکر درین نشان چو رفتی / آنگه بجهان حیرت افتی
از عشق مپرس از نشانش / خود با تو بیان کند زبانش
عشق از تو نهایت تو خواهد / هی هی ز حکایت تو خواهم
معشوق کجا و عاشقی کیست / از علت هر دو عشق عالیست
از قلزم وحدتست حاصل / در حوصلهٔ تو این حواصل
سوزندهٔ صد هزار خرمن / رویش نه بقبلهٔ معین
اینجا بحقیقتی رسد مرد / کز محنت کفر و دین شود فرد
یک قبله و یک سجود باشد

حکایت

یک روز کلیم آرزومند / بر صحبت و کلیم در بر افگند
اندر ره فراق بیم جانش / سبحانک تبت بر زبانش
رسوا شدهٔ جهان بلبیس / محنت زدهٔ زمانه ابلیس
گفت ای ز خطا امان گذشته / یکباره سیه گلیم گشته
آید چو اشارت سجودت / چندان رگ گردن از وجودت
با غیر چرا قرار گیرم / یکدل بودم دو یار گیرم

چون ذره ز عشق تو نگه گشت / گرد سر کوه طور می گشت
پیش آمدش از طریق تحقیق / محروم درین سرای توفیق
سوی نفس نهفته بگذاشت / با او سخن بلند بر داشت
ای بر سر تو خطی ز حرمان / وی تافته سر ز خط فرمان
گفتا سخن تو حل کنم من / خود قبله چرا بدل کنم من
من یادگری ترا نباشم / با هیچ تو بیوفا نباشم

دیدار طلب کنی بس آنگاه — درگه نگری نباشدت راه

دعوای تو گر تمام بودی — بر که نظرت حرام بودی

صد باره بدر برآمد آندم — مائل نشدم بسوی آدم

یکتا شدن از فنات بایست — پیمان شکنی نه دوستداریست

چون قصه درد خود فرو خواند — موسی بجوابش این سخن راند

گر خیره سری چه سرکشیدی — ناکام بدیدی آنچه دیدی

ابلیس بیا سخنش دگر بار — بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنچه درون پرده راندند — با هیچ نظارگی نخواندند

لعنتیست چرا فتاده از بام — بانگش همه رسیده ناکام

من بهر سر کار بی تغیر — از من همه خلق در تحیر

آنجا که همه سخن مراد گفت — حقا که کن و مکن هم او گفت

گفتند و بهانه گشت فعلم — دارونه زدند سر و العلم

بسیار کسان که ره سپردند — یک نکته ازین بسر نبردند

موسی ز حدیث او برآشفت — بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب سست بنیاد — بر تو گذرد که کس کند یاد

گفت آنکه برآرد از من آن جوش — یک لحظه کجا شود فراموش

امروز به هر چه آز سود هم — مجموع تهم از آنکه بودم

با خود چو نماند گفت و گویم — من عاشق او ز بهر اویم

اینجا نه طمع نه علت آمد — فی مذهب و کیش و ملت آمد

در راه حقیقی و مجازی — این است کمال عشقبازی

آنگونه برین سخن وفا کرد — دعوی ز قلندری خطا کرد

در قصر مزن دم ای مزرق — اینست سواد و چه مطلق

شمشیر فنا درین نیام است — آن نور سیده درین مقام است

طاؤس تو به پر ببیند اینجا — سر چشمه کفر خیزد اینجا

ای زهرو تیز گام چالاک — این مرتبه الست بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان آزاد — روزی که صلای عشق در داد

در حلقه رهروان صادق — میکرد بیان عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید — باید که نصیب خود بجوید

در مرتبه بلا و تهمت — ابلیس قدم بود سلامت

هر دل که بعشق محرم آمد — تا تهم زده دو عالم آمد

اینجا دو جهان جوی نیرزد — پای همه رهروان بلرزد

حلاج که بود مرد مطلق — اینجا برسید زد انا الحق

او واسطه گشت و خود نبود او — حقا که بعکس می نمود او

بود از غلبات عشق در جوش — ناگاه شکسته دید سر روش

قسم دلش استقامت آمد — بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ زمان بود / سرحلقهٔ جملهٔ رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ
در واقعهٔ حسین منصور / شد خسته دل و بماند رنجور
شبها ز فراق او نمی‌خفت / با حق بزبان حال می‌گفت
ای ذات مقدست تعالی / از وهم و خیال ما مبرا
حلاج شهید سرسری بود / از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه / او را ز مقربان درگاه
این تیغ بلا بوی چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند بدو زبان نگهدار / پاداش زبان بود سزاوار
اینک رو آنکه پیش او باش / اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سترها نیامد / از ماش بجز بلا نیامد
سرمست شد از جهان هستی / این جمله چه بود [illegible]
چون قصهٔ اصل گفت از فرع / ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی پا و سر را / صد بار بگفتم این خبر را
در عشق سر زبان گزیده است / رازش همه پا و سر بریده است
در عشق بدی نیست منزل / رفتن بسر است و دیدن از دل
وانرا که درین مقام جا است / میدان که سرش بزیر پا است
تا آئینه تو زنگ دارد / از نام تو عشق ننگ دارد
چون نیستی تو رای عشق است / در آب و گلت چه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک / این میل طبیعت است بی‌شک
حرص و هوس تو فسق باشد / ای بوالهوس این نه عشق باشد
عشق از پی آلت و شکم نیست / در روح طبیعت [illegible] قدم نیست
تا خواب و خورت اسیر دارد / عشق از تو یقین گریز دارد
هر ذره که بینی از کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی این کشش را / چون دایه نشاند آتشش را
عشق از همه دایها مبرا است / چون [illegible]
میلی که کشد بسوی نهایت / عشق است و چو شد بغایت است
این مرتبه روح آدمی را / روحی که [illegible] را
تا روح طبیعی است امامت / از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که بمیل طبع رانی / نیکو نبود که عشق خوانی
میل تو نصیب خویشتن جو / در عشق کس این سخن نگوید
تا بود تو در رهست حائل / هست [illegible] طبع مائل
از عهد دوئی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است / از بهر وجود است این چه سود است
یا هر چه بطبع خویش سازی / هم عشق بود ولی مجازی
هر بیش و کمی که نام او هست / دارد نظری بعشق پیوست
گر عشق نتابد از کمینش / نامش نبود در آفرینش
از عشق نه هیچ ذره خالی است / خورشید فضای لایزالی است
از عشق بدو رسد بهر یک / زان جمله رسید بی‌شک
آمد شده عشق بی من و تست / [illegible]
با تو همه عشق را شمار نیست / آخر زنخست فیه کالیست
تا جمله که سر دو راهیم / آئینه صفت نظاره گاهیم

بی با تو دمی نظر نیاید / از ما بجز این هنر نیاید / چون قابل عکس آن جمالیم / زین روی همیشه در خیالیم
خود را طلبید درون خانه / اما تو برون شو از میانه / با تست ولیک بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو چو نهان یافت حالی / دردا و صلای وصل حالی / ای آنکه وصل او نخوانده / در عشق فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست در ره خاص / تسبیح و نماز و روزه کاریست / اندیشه عشق خود شماریست
پندار تو باز دید طاعت / شرکست بنزد این جماعت / علم و عمل اندرین ره نیست / این شیوه عاشقان عجب نیست
اینجا که نماز بی رکوع است / چه جای اصول یا فروع است / آن قبله برون ازین جهاتست / آن کعبه ورای کاینات است
آن شوریده چه رفت ازین راه / بشنو که چه گفت لی مع الله / چون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک نه یقین است / نه خوف و رجا نه کفر و دین است / بحریست که موج منزل او / بحریست که علم ساحل او
از علم در و نشان نیابی / کین خواست عبارت از خرابی / اندر خبری که معرفت راست / از بحر خرابی صفت راست
بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق / با خویشتن است جمله رازش / با خویش کند همیشه نازش
با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش / معشوق خود است عاشق خویش / در عشق نرفت ازین سخن بیش
از لذت وصل آگهش نیست / از درد و فراق زحمتش نیست

حکایت

بودست نکو ... نشین / کامل صفتی ز اهل تمکین / از نیک و بد زمانه معزول / همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر وقت را ز حضرت / گفتند بگو بمرد خلوت / کازرده مشو بطاعت خویش / با آنکه هزار ازین کنی بیش
چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز راحت ما / در خلوت پیر شد پیمبر / ز اندیشه این حدیث مضطر
با پیر ز راه [illegible] رهی / بر گفت پیام بی نیازی / چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و [illegible] چیست / بر سجده گه نماز بنشست / از طاعت حق دمی نیاسود / میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر / زین طاعت بار و اچه توفیر / چون نیست قبول حضرت اینکار / بیهوده مباش رنج بگذار
پیر از سر دل بگفت تا [illegible] / باری نیم از رهش فراموش / من بنده حکم و او خداوند / بارد و قبول او چه پیوند

گر رود گر قبول باشد | چون من طلبم فضول باشد
با بندگی خودم شمارست | او داند و هر چه اختیارست

چون پیر بعشق شد از آنگام | بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کش بدیده مقصود | نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنیم هر چه کردی | باید که ز کار خود نگردی
در عهد و وفای عشق پیچیست | چون پیر درست بود بشکست

آنکس که شد از نصیب خود پاک | از رد و قبول نایدش باک
ای فرشته بوی هر داوش | این ست نگر طریق او باش

آنانکه ببوی عشق مستند | حق را ز برای حق پرستند
بگذر ز حدیث زرق و ریا | مزدور نه عاشق ست بشناس

حق را بامید و بیم خوانی | هیهات بعاشقان چه مانی
ای بیخبر از غرور تا کی | سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب ای فسرده چون یخ | در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چکنی بهشت خرم | با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نه توئی که بی تو هم نیست | تا دم نزنی که جای دم نیست
ای قافیه از وجود تو تنگ | آئینه تو هم ز تو پر زنگ

گر زانکه ترا ز تو بشوید | آئینه عکس رو بروید
تا عشق نکرد عقده ها حل | آئینه نباشد مصقل

چون آئینه پشت و رو دارد | عقل این همه گفت و گوی دارد
هر آئینه کو مقابل آمد | نوری که بتافت قابل آمد

باز آئینه که پشت رو شد | معلوم خیال این دو او شد
آئینه بحکم اوست موجود | از هر طرفی که خواست بنمود

آنکه نه پشت و ارادت | این بود شقاوت و سعادت
آئینه بد و نیک و دشمن و دوست | مغز از پی او جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو یک نیابت | بهر دو طرف نشد مرابت
آنکس که ترا بمنزل آورد | مقصود خود از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست | تا کار خود از تو می کند راست
اصل تو بنا ز عناصر | ای از تو زبان عقل قاصر

گنجینه لطف و قهر او ئی | سر تو همه تو سر او ئی
بد تو ز هر بار شهوت ست | هستی تو از نگار عشق است

بنشین پس زانوی تحیر | این ست ره تو بی تفکر
آئینه است [illegible] خویش | بگذار حکایتی کم و بیش

در خاتم دل نقش نگین ست | اینجا ز تو هیچ آرزو نیست
آشنا [illegible] | در دنیا و آخرت سیه روست

گر بشنوی از من این خبر را | هر تو [illegible] گوهر را

مقاله هشتم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون تو نهالیست | کز میوه او ترا کمالیست
ای سایه نشین هر و جنتی | بهره خورد نهال خویش بختی

آن دانه که در گلت نهانست — تا من نبری که زین جهانست
می باش ز ذات خود معذب — چندین چه کنی حدیث مذهب
چون تیر چه میروی به کیش — آخر تو نشانهٔ ببین بیش
چون حاصل تست تخم آئین — دهقان ز تو کی پذیرد این دین
ای دسته گل نمی نمائی — از باغ طبیعی و نوائی
وصفت بکنم که چون نباتی — حقا که حقیقت حیاتی
بنیاد ترا چو دست قدرت — بسرشت بآب و خاک حکمت
می برد رفیق مهربانت — از پرده بپرده هر زمانت
تا گشت وجود قلب و قالب — از قوت و قوت او مرکب
با آنکه ترا به پستی افکند — شاخ تو بلند از وست یکچند
روئیده چو بر زمین نشانت — بوئیده بسوی خویش خواندت
آن دایه که شاخ و برگ آراست — این گفت و بروت شکر ز پستان وراست
چون داد دلت باین و آن کام — هم در دل تو گرفت آرام
هر لحظه غذای تو موافق — دادند چنانکه بود لائق
از عالم امر کرد پرواز — تا فیض دهد باین دو انباز
تا خود دهدی بجذبهٔ خویش — بخشنده بهره از کم و بیش
هر سه بهم احتیاج دارند — باهمدگر امتزاج دارند
قدسی که حیات از وست حاصل — چون در بدن تو ساخت منزل
گم کرده فرشته راه در بند — با دیو و دد آرمید یکچند
لیکن همه بد پیش در تکاپوی — بیگانه مزاج و آشنا روی
به بود خیال خواب شد روشنا — سرمست غرور خویش کرده

گر میروی دگر مکن راهی — از عهدهٔ عهد خود برون آی
ای گشته حکایتی بتخمین — از مذهب و کیش و ملت و دین
ای از پی اختلاف ملت — علم و عمل تو گشت علت
تخمی که ز خوشه تو ریزد — از قوت این هوا چه خیزد
گیرم که بصورت گیائی — در عالم خویش پادشائی
با آنکه سرشت خاک داری — نسبت نه باصل پاک داری
مجموع جمیل صنع گشتی — شایستهٔ صد فتوح گشتی
تا در حرم مشیمه بردت — آنگاه بنا میه سپردت
ارکان ترا چو داد ترکیب — معجون تو جسم شد بترتیب
بیرون جگر ندید حاصل — هم در جگر تو ساخت منزل
از لطف عبر بیان شد پیر — سیراب برحمت او تر از شیر
آنکه بزبان چرب دلدار — بر تو در شور و تلخ بگشاد
چون روح روند نمائی — گویند حدیث کدخدائی
گویند که روح قدس نامست — این سکه بمهر او تمامست
سرتاسر ملک را بهاراست — هم در سر آشیانه خواست
او هم بطریق آشنائی — دارد نظری بسوی مائی
یکباره مزاج اگر بگردد — سرتا بقدم جسم در نوردد
از روضهٔ وصل و صفهٔ بار — در حظیرهٔ خاک شد گرفتار
شد همره پیر گاو و خر دید — افسرده دلان بی خبر دید
دیوانه همه کام خود میسر — توقیع خلافتش مقرر
از کیموس نتایج خاک — افتاد بحل و عقد افلاک

زین پنج و چهار در حسابش / هفتاد هزار شد حجابش
حیوانی ازو چو یافت الهام / یکباره زبان بگفت هر نام

این فره ز امتزاج این نو / مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای / نفسش لقب آمد اندرین جای

تشریف چو یافت ذاتش / آنگه بسه نوع شد صفاتش
از هر صفتی بپرده دل / پیدا شده صد هزار مشکل

هر شکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت

هر غیرت را هزار پستی / هر پستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور / سرگشته تر از حسین منصور

فی الجمله بلای عالم او شد / سر فتنهٔ خاک آدم او شد
با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدان مبتلا گشت

چون صید بدانگشت خود پسند / از هر طرفش گشاده صد بند
محبوس ولایت خودش کرد / ما سوی حکایت خودش کرد

آنگه بخلاف هر صوابی / دادش هر ادعو جوابی
بر چهرهٔ روح ازو نقابیست / هر طائفه را ازو حجابیست

صد فتنه ازو به پیش هر روی / صد دانه ازو نبید به هر سوی
از هر نفسش فروغ شمعی / در هر صفتش غرور جمعی

در گردن مدعی ازو بار / در مغز گل جهان ازو خار
هم حرص و امل ندیم و یارش / هم شهوت و آز یادگارش

با دل همه عمر چون منافق / شیطان ز هوا بدو موافق
نقد همه زاهدان ازو خاک / در داغهٔ صالحان ازو چاک

در کوی همه چو حلقه بر در / از روی همه دو دست بر سر
سر در که کشاده بستهٔ اوست / هر تن که بزاد خستهٔ اوست

در هیچ سرشت از گذر نی / کس را ز سرشت او خبر نی
هم دشمن اولیا و مرحوم / هم رهزن انبیاء معصوم

بلعم که سگی شد آخر کار / افسانهٔ او شنید یکبار
یا نفس اگر نه مختفی / کس را نه روا انا الحقی

یکخواب و هزار گونه تعبیر / یکحرف و هزار گونه تفسیر
یا آنکه بدید هم ندیدش / آنکس داند که آفریدش

پیدای نفس نهان است / آنکس که بدید هم ندانست
این نکته بیان کجا کند کس / هم دیده و دل نمایدش بس

آن دل که خزانهٔ الهی ست / محکوم او امر و نواهی ست
آن دل که ز فیض روح بیناست / روحی که بنور حق توانا است

عقل از صفت طبیعت او / دانسته نه از حقیقت او
القصه بدانیک و بد اوست / هم علت و هم دوای خود اوست

زهر و شکر اندرین نوالست / الا بقضای حق حواله است
سررشته کم اندرین حکایت / تا خیمه کجا زند عنایت

آنجا که شقاوتست ازاوست / میلی شودش به سهم و عادت
از رسم با سم قانع آمد / در حسن ز اصول مانع آمد

عادت بروش بسوی بدعت / در قعر هوا فتد ببدعت
شیطان بدلش سرا همی سازد / او را ز هوا خدای سازد

تلقین کندش هوا و بطالت | این هست نهایت ضلالت
چون گشت هوای نفس معبود | کفر از بلیس پرده روی بنمود

دانی که چگونه باشد آنگاه | هر دو و ابد نعوذ بالله
باز آنکه سعادت ازل یافت | در مرتبه رضا محل یافت

توفیق رفیق یار او شد | تصدیق و یقین ز کار او شد
توفیق بسوی جنت برد دوش | تصدیق ببرد ز عهد بر دوش

بنیاد طاعت آمد این عهد | سرچشمه معرفت شد این عهد
آئینه چو صیقلی شد از زنگ | از کفر نه بوی ماند و نه رنگ

چون کفر بتد در آمد ایمان | مقهور شود هوا و شیطان
نفسش صفتی دگر بیابد | ذاتش بکمال خود شتابد

هر چند هوا از و شود دور | خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض لقا ز حق بیابد | در زیر کشنده شهد یابد

این جمله بهست نیک نیک | لیکن بتفاوتند هر یک
آنرا که دل و قدم بلند است | میدان که روانه قید و بند است

چون کوششش از و زیاده گردد | بندی ز رهش گشاده گردد
ای خواجه وجود نفس بد رام | دانی که چگونه گیرد آرام

بنیاد حیات او بر انداز | چون مرد بزندگی رسد باز
چون درد تو گشت مرهم تو | آنگه بسر آید این غم تو

با این همه معدلت فساد است | هستند اگرچه حامی اعتقاد است
آنکو ز حدیث ناش تحکم نیست | او را سگ نفس متهم نیست

قومی که بدار این جهانند | با نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند | نیک و بد او گناه دیدند

فی الجمله چو نفس را عنایت | آراسته بزیور هدایت
دنیا که بباشش را بقا نیست | دانست که جز ره فنا نیست

از قوت آب و آتش و باد | هر خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد | میلش ز هوا بسوی دل شد

دل چون تو به دید مفتوح | بردش بطواف کعبه روح
چون قبله او جمال جان شد | رویش بجمال جاودان شد

جان از دل و دل ز نفس تابان | بالید گر این سه عشق بازان
گوئی که باتفاق هر یک | آئینه هم شدند بی‌شک

نقصان و کمال شان شمار گیر | هموار بدین قیاس میگیر
جان گردد مقام قرب حاصل | دل گشته بنور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان | بنشسته میان دل بفرمان
ده حس رونق و بر وسنی | بر جاده شرع بی حرونی

ملک و ملکوت گشته معمور | یعنی گل و دل شکسته نور
می آید و میرود بهر دم | در شیب و فراز هر دو عالم

اینجا شده غایت کمال است | اینجا نه مقام وجد و حال است
این طائفه را خدای بیچون | دانی که چه گفت لا یموتون

اینجاست نبوت و ولایت | ای دوست چه شد این حکایت
منشور خیالی ای خردمند | برخیز و میان بصدق در بند

گمنام مشو اندرین خرابی | باشد که نشان خود بیابی
گر خود بسجزا رسی یقین است | بنیاد طریقت این چنین است

خود را چو بیافتی نهانی — اینجاست نشان بی نشانی
در غیبت تو ترا حضور نیست — در ظلمت تو نهفته نوریست
از خود چو برون نمی بری پی — ای گمره ازین خیال تا کی
گر بگذری از طریق دعوی — در خود سفری کنی بمعنی
تا نفس و دل ترا نشان هست — این گفت و مگوی درمیان هست
خاصیت نفس است از جبلت — این هست و ازین بتر جبلت
گر نیست بحکم در تو ساکن — از مکر خدای کیست ایمن
چون دل در سحری کشاید — نفس تو ترا بتو نماید

حقا که محقق است و بی ریب — در آینه تو عالم الغیب
حاضر شو از آن که هیچ غایب — واقف نشود ازین عجایب
محبوس طبایع و حواسی — خود را تو از آن نمی شناسی
حقا که میان سینه دل — بینی بدو چشم حق و باطل
دل حق طلبید و نفس باطل — این هر دو است سخت مشکل
هر چند که مطمئنه گردد — هرگز ز مزاج خود نگردد
نفس تو اگر چه هست معیوب — لیکن هنریش هست خوب

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش — از قصه حال این بداندیش
گفت آنکه اگر نه هستی او — هستی تو از تو برکشد پوست
گر پای سیاه خود ندیدی — دانی که سخن کجا رسیدی
از حق نظری چه هست با تو — نفس از پی آن نشسته با تو
آن دید که آن ندارد این فرق — در بحر خیال خود شود غرق
نفس تو چو زنگ از و نشیند — کآئینه ز عکس باز بیند
نفس تو بهر صفت که دارد — صد آئینه پیش رویت آرد
آن آئینه کز تو باز گوید — بگسل که همه مجاز گوید
چون در نظر تو ما و من نیست — او ماند و او دگر سخن نیست
سر بر قدم و قدم بسر نه — آنگه قدم از قدم بدر نه
تو جام جهان نمای خویشی — از هر چه خیال تست بیشی

یعنی که چو نیست عین حکمت — از بودن او چه بود حکمت
طاوس تو سخت شادمانست — بال و پر خود بدیده دانست
گر نفس ز پای بند بودی — در خود نظرش بلند بودی
تو آینه به عکس آن نور — جای خطرست ازین سخن دور
چون موج بساحل آرد اورا — دانی که چه حاصل آرد اورا
هم از تو ترا نهاده دام است — تا آینه تو خود کدام است
هر آئینه محل نور است — از بهر تو او ترا غرورست
تو آئینه طلب که مطلق — چندانکه نگه کنی بود حق
می بین و مپرس تا بدانی — میدان نگری تا بجانی
بی نام و نشان شو و نشان گیر — بی کام و زبان شو و بیان گیر
حق را به بیان تست کاری — بیرون نگر از دریچه باری

مقاله هفتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سبک روح / در بحر نگر سفینه چون نوح
طوفان تنور تست در جوش / نوح دگری مباش خاموش

کشتی تو بس عجب جهانی است / از بهر دو جهان درو نشانی است
تفسیده تر از تشنگی حلق / طوفان تو کرده عالمی غرق

غافل منشین بران که وقت است / ملاح توئی بران که وقت است
خواهی که بدانی ای بهشتی / کیفیت حال بحر و کشتی

دریا همه در سفینه تست / این جمله درون سینه تست
باید که باجتهاد کامل / از بادیه رخ نهی بساحل

چون ره بکنار بحر بردی / در شارع دین قدم سپردی
زین پیشگه دولتت بجوید / تسلیم ترا اسلام گوید

این شعله که از تقیت آمد / در صدر چو هم نشینت آمد
صدر تو بیابد انشراحی / قفل تو بیابد انفتاحی

در بوته زهد و توبه بگداز / دین خالص ازین شود بآغاز
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست بنزد اهل توحید

دین معرفت حق است هشدار / انکار مکن که نیست انکار
قیوم که بر تو دیده بانست / برخیز که دین قسیم آنست

ره رو چو ز خود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد
از رهبر دین شنو نصیحت / تا خود نشوی ز خود فضیحت

این آمد و شد برای دین است / پیمان الست بهر این است
دین نیست مگر فگنده بودن / آزاد ز خویش و بنده بودن

علمت ز عمل چو بی نصیب است / اسلام بشهر تو غریب است
تا دین تو هم بتست منسوب / در صحبت تو چو تست مصحوب

دیباچه دین که حرف دال است / بر رفتن این طریق دال است
یعنی که ز دال دین بپرهیز / در دل به یقین خود در آویز

چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست ببین ز دنی تدلی
تو تیر و کمان تست کونین / این است رموز قاب قوسین

آنجا که دو گوشه کمان است / سر ازل و ابد نهان است
سر تیر که بر کشد کمان دار / نزدیک رسد دو گوشه ناچار

بشکن بسی چو تیر شد دور / از پای یقین ببوی آن نور
آن نور که شد ترا نهایت / نیست خبر آمد از وصیت

اینجا نفس از هوا نباشد / هر سو که روی خطا نباشد
اسلام که پایه نخست است / بشناس که گر قدم درست است

طالب چو در یقین نگیرد / صدرش همه رد و کین نگیرد
از ظلمت نور و نفی و اثبات / برقی بجهد بحکم اوقات

این برق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد بزاید اسلام
در مسند یقین بمهربانی / می خور غم او چنانکه دانی

تسلیم کنش به دایه شرع / بیرون مبرش ز سایه شرع
چندانکه بلند شد اساسش / رخصت بده از ره قیاسش

باداية خود چو یافت آرام — میلش نبود بغیر ناکام
بوکی بجز از جهان جاوید — خالی شودش ز بیم و امید
این هر دو که زاده چو پرانند — چون در بر خود قدم سپارند
زآمیزش هر دو در ره دید — دانی چه بود نتیجه توحید
اینجا نه مقام صبر و شکر است — اینجا همه حال محو و سکر است
گر دو دو جهان بحکم ناچیز — ماند نظر تو بهر تمیز
رخصت نبود بهیچ حالت — گر خود گرهی زند خیالت
هر نفس که در خود آید از فکر — هر حرف که بر سر آید از ذکر
نی نفی بود ترا نه اثبات — این خانه گشتند مات و شه مات
القصه ترا چو دم نماند — از نفی تو نفی هم بماند
نی شرح بود عبارتی را — نی زهره بود اشارتی را
دریای فنا و موج تجرید — باران بلا و ابر تفرید
نی علم و نظر بسی دویده — جز حیرت حاصلی ندیده
بینش همه سر و پای بی تک و پوی — از هر دو طرف شود سبک روی
نه عشق نه عاشق و نه معشوق — نه سیر و نه سابق و نه مسبوق
نی هیچ شکی ز عرش تا فرش — در دیده سالکان یکی نقش
آن ذره اگر چه هست هم نیست — اینجاست که محکمی بهم نیست
چون شد ز فنای خود محقق — انگه به بقا شود مشرف
هر کس نشود ببرق بینا — در مذهب عشق هر دو بینا
اینجا چو حساب دین شد راست — فردا ز حساب شاد برخاست
وین هست اگر خدا پرستی — چون بنده حق شدی بهستی

اصل ورع و توکل اینجاست — در فقر و رضا تامل اینجاست
چون هر دو طرف موکل آن — از خوف و رجا نیابد ایمان
اسلام بسینه در کشد رخت — ایمان بدرون دل زند تخت
آن کرده مقام خود بساحل — این یافته بحر منزل
چون تیغ شد از همه فراقت — وارد ترش انده و غرافت
یک چند بر آید اندرین غم — بیرون شود از میان بنظر هم
هر نقطه که در محیط هم هست — هر ذره که در فضای هم هست
چندانکه ز نقش لا گذشت است — از هر دو طرف جدا گذشت است
اثبات به نفی بازگشته — دم هم که بدوره بازگشته
راه پس و پیش بسته گردد — تعلیم کم و بیش در نوردد
حیران شده در تکلف نقش — وین کفر نمود و کفر دینش
منظور نه و نظر نمانده — معلوم نه و خبر نمانده
تا این تک و پوی ز آستان است — گوئی که هنوز در میان است
این غیبت محض نی شهود است — و انقش عدم و بلا وجود است
این جمله میان لا و الا است — نه قصه این نشیب و بالا است
نقش است ولی در شمار است — مانند ذره غبار است
گر هیچ از و نشانه ات بود است — آن پرتو احتیاج وجود است
اینجا نرسد بدین مطلق — کان دین خدا بود محقق
باید که حساب دین بدانی — تا روز شمار در نمانی
خود روز قیامت تو این است — در فاتحه نستعین همین است
گر عقل صحیح و دل سلیم است — دانند که صراط مستقیم است

در جمع مسافران سلوک / دانی که مرید چیست مملوک
صدیق چو صدق این دا[illegible] / جز سبح و گلیم هیچ نگذاشت

او را چو خدای پیر پیش بود / یکتا شده آنچه دست بربود
زین بار و نصاب کامل او داشت / گر خود ز نصیب خویش برخاست

از پیر نگو ز خویش بد بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچه فرمود / تحقیق شناس هرچه بنمود

خود را به از و مخواه زنهار / سیدان بطفیل او همه کار
از جنبش او ترا حیاتست / وز کوشش او ترا نجاتست

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد / ناگه بکبیره در افتاد
دانست مرید و هم نمیخورد / وز خدمت خویش کم نمیکرد

در حلقهٔ علم و استفادت / بگذشت حضور او ز یادت
استاد ز صدق او عجب ماند / یک روز درون خلوتش راند

گفت ای قدمت ورای افلاک / از شائبه رذالت پاک
چون بود از ان خطا که کردم / وان تیر قضا که سخت خوردم

دیدی ز صواب درگذشتی / وز خط ارادت نگشتی
گفت ای نظرت کمال دیدم / خورشید توئی و من سپیدم

سرمایهٔ من عنایت تست / پیرایهٔ من حمایت تست
من طالب راهم و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من از بدی نمودی / صد بار بهی از آنچه بودی
تو مرشدم و دیدهٔ یقینی / در چشم من آی تا نه بینی

بد گوهر اگر هزار بشکست / سیمی نبود بباش بشکست
دانم نه ولایت تو معلوم / دانم که نئی نبی معصوم

چون دست تو شد کلید قرآن / لغزیدن پای را چه نقصان
در عالم خویش کامرانی / افتادن و خاستن تو دانی

افتادن مقتدا اگر هست / باشد که بلند گردد این پست
ز افتادن خویشتن گذر کن / افتادهٔ خویش را نظر کن

ارواح که در مثال خویشت / خال سیهش کمال خویشت
خوی بد اگر چه ره نباشد / از روی نکو کمند باشد

طالب چو بیابد این سعادت / یعنی برسد بدین ارادت
در دیدهٔ او ز راه تصدیق / پیر آئینه شود به تحقیق

عکسی که در آئینه بیاید / باید که برون حق نیاید
هر چند که عیب پیش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مرید این گذشته / فرزانه بکوی معرفت گشته
از نعمت پیر بر خورد زود / سرمایهٔ صحبتش دهد سود

در خلوت عشق همدم آید / با اهل حضور همدم آید
ای طالب اگر درین مقامی / در عالم فقر نیکنامی

این مرتبه را چو در خور آئی / سیدان که تو نیز مقتدائی
اینست نهایت مریدی / اینجا بمراد خود رسیدی

گر جابه سیاه و گه کبود ست
تا از دل وجان خبر نیابی

پالان خوست اثان چه سود است
از شاخ امید بر نیابی
در سیت گران بها که سفتم

از حال سوار اگر خبر نیست
نفس و تن و طبع را رها کن
دریاب که گفتنی نگفتم

آرایش هر کتب هنر نیست
یعنی خود را از خود رها کن

قد تم هذه الرساله

این دسته گلبن یقین ست
این گلشکری که نوش شستم
یک نکتهٔ او که دل کند شاد
روحش بنشاند و عقل بی در
چون اهل خرد بهر دیاری

هم توشهٔ رهروان دین است
در هشت مقالتش نوشتم
بر دل در هشت باغ بکشاد
نادان بر این سخت کم خورد
زین تحفه بر ند یادگاری
زین گنج رایگان کشادم

از بسکه فشاند سحر من در
شبی ست که از دلم بر افروخت
در باغ حقیقت این نهالست
آنکس که بیافت اندکی بو جا
این نور بهر طرف که تابد
دار دیدهای خیره با دم

شد دامن آخر الزمان سبز
هفتاد هزار پرده را سوخت
کز دی همه باغ را جمال ست
دانست که چون نگفتم مولی
یعنی که قبول هر که یابد

تقریظ طبع اولین مثنوی زاد المسافرین ریختهٔ خامه بلاغت ختامه عمدة الشاعرین المعی قاضی محمد علیم الدین صاحب متوطن شهنه ضلع گورگانوه قسمت دهلی که اصل منقول عنه هم نوییم بغرض استفادهٔ مشتاقان از کتب خانهٔ خاص خود بمطبع اوده اخبار ارزانی داشته بودند

وقت ست که نفس کش ها
وقت ست که نفس ناسزا را
وقت ست که نفس بی ضمولی
گیر دم به قدم بهر وقت

تیری بخورد ز ترکش ها
از خاک شود دو دیده بینا
گذرد ز ظلوی و جهولی
باشد همه دیده نم بهر وقت

وقت ست که نفس دون مسعود است
وقت ست که نفس هوسکا
وقت ست که نفس با دهیما
گیرد سفر از جهان صورت

شوید ز خودی و ما و من دست
پیدا شد خلوتی ز اغیار
از طبع چنین کتاب زیبا
آراید انجمن بخلوت

از زاد مسافرین گزینه
هر چند که سودمند بینید
یعنی ز چنین کتاب مسعود
برسد بمقام نیک محمود

از گفتهٔ واعظ گرامی
گیرد بزمانه نیکنامی
آن واعظ پاک نیک فرجام
ملای حسین کاشفی نام

آن کز ره پند و وعظ گوئی
برداشت ز خلق خیره روئی
آباد سپهر پاک او باد
صد گونه کرم بجان او باد

در جنت خلد جای او باد
فردوس برین سرای او باد
هر چند بزیر خاک بنهفت
هر دانه بفرق نیستی خفت

لیکن بشیوع طبع ازوش
نقشی بنه رنگ جان بداوش
نقشی نو ملک نو دیباچه
دانای رموز ده دانش آگاه

آن کز حسد و منور او
ماه و خور چرخ ساخته رو
دریادل و بحر دستگاه است
مشهور جهان سخن پناه است

بر مصحف ز حمین سبق بوق
خلقش بزمانه عطر سوده
پیش کرمش ز حاتم طی
ذوقش بنمود بس جهان طی

از بسکه سخن شناس آمد
وصفش نه حد قیاس آمد
تنها نه همین کتاب زیبا
آورده بطبع خوب حقا

فردوسی و انوری و جامی
خاقانی و عرفی و نظامی
در یافته زو حیات دائم
در دهر بماند نام قائم

یارب بجهان همیشه ماناد
با بخت جوان و با دل شاد
هم مطبع عالیش روان باد
تا هست زمانه در جهان باد

خاموش علیم وصف او را
تا خامه تو نماید انشا
مدحش ز بیان تو فزونست
وصفش ز گمان تو فزونست

آن به که باین کتاب مسعود
سال و سن طبع کن رقم زود
در حال لطیف پاک قادر
بگو چه کتاب خوب و نادر

۱۲۹۳ ھ

خاتمة الطبع

جهان آفرین را حمد مجید و باعث ایجاد عالم را نعت حمید باد که درین ولا مثنوی بی‌مثال نادر کلام صدق مقال مبین بهر بیان مذاق اهل دین و مطرز بطرز ارباب تصوف صاحبان اذعان و یقین مسمی به مثنوی زاد المسافرین از کلام منونهٔ الهام فاضل اجل عالم اکمل بحر اعظم علوم بی‌مثالی مقبول بارگاه لم یزالی حضرت ملا حسین واعظ کاشفی که کلام بی‌نظیرش چه از تفسیر قرآنی و چه از علوم دیگر نزد همگنان از اقاصی و ادانی علمای زمان مسلم و مقبول است و فی الحقیقه مصنف علامه درین مثنوی نادر سوای سادگی بیان و صرف بلاغت و فصاحت نظم که از سر پنجه گفته شود مستغنی الصفات است مذاق مثنوی آن بزرگ حسن نگاشته و بر هشت مقاله انرا منقسم کرده مقاله اولی به تنزیه حضرت باری و ثانی در بیان فضل و شرف انسان و غفلت او و سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک